

((بسم الله الرحمن الرحيم))

نام کتاب: از تباهی تا جوانمردی

نویسنده : علیرضا لطفی کاربر نودهشتیا

ژانر: اجتماعی

<<www.98iia.com>>



از تباہی تا جوانمردی

علیرضا لطفی

طراح: کوثریات

از تباہی تا جوانمردی



www.98iia.com



خلاصه: امیر، پسر غم دیده غریب روزگار... دور از هرکس و هرچیزی، با خاطرات خوفناک گذشته دست و پنجه نرم می کند. زندگی، یک نواختی و پریشانی خود را حفظ می کند، تا این که امیر ...

مقدمه:

خوشا به حالت، که دلت خوش شد به زندگی ای

که همش دم از نامردی اش می زدی...

موقعی که تو مرا ترک کردی، آخر مردانگی بود!

این نبود رسم وفاداری...

تو به من درس تباهی آموختی،

تو تمام زندگی ام را تباه کردی!

اما من، نوجوان جاهل

درس از زندگی آموختم؛

درس امید، غیرت و جوانمردی...

تا هرگز مانند تو نشوم.

شعار من همین بود: " این نیز بگذرد "

برای بار سوم از زیر قرآن رد شدم و بوسه ای به آن زدم. این کار همیشگی سوفیا بود. خیلی علاقه داشت وقتی جای مهمی می روم از زیر قرآن رد شوم.

با خنده نگاهش کردم. چهره اش نورانی بود. برای اولین بار چادر روی سرش انداخته بود. محو تماشایش بودم، که با دست روی شانه ام زد و با لهجه گفت:

هی امیر! نمی خوای بریم؟ دیر شد.

بریم عزیزم.

قرآن را بوسید و به داخل خانه رفت، تا آن را سر جایش بگذارد. کارهای سوفیا مرا یاد مادرم می انداخت.

مادری که نمی‌دانستم زنده است یا نه؟ مادری که ۱۶ سال پیش رهاش کرده بودم. با تمام سختی‌های زندگی...

چشمانم لبالب اشک بود! مرور خاطرات آن روزها، حالم را دگرگون می‌کرد. با بازگشت سوفیا، به خودم مسلط شدم. دستش را گرفتم و با هم از خانه خارج شدیم. امروز روز مهمی بود؛ بعد از ۱۶ سال داشتم به وطنم، به شهرم اصفهان باز می‌گشتم. البته دو نفری! باورم نمی‌شد از کجا به کجا رسیده بودم. دنیا چه قانون عجیبی داشت! قانونی به نام "از تباهی تا جوانمردی".

ناخودآگاه مرور خاطرات مرا به گذشته‌ها برد، به همان روزهای سخت...

۱۶ سال قبل

مامان: امیر زود باش! الان بابا می‌رسه.

_باشه مامان .

بالاخره می‌خواستم او را ببینم. آن هم بعد از ۵ سال، کنجکاو بودم که بدانم چه شکلی است؟ چاق یا لاغر؟ ریش در آورده یا نه؟ دندان‌های افتاده‌اش در آمده یا نه؟ وقتی ده ساله بودم، او را به جرم فروش مواد به زندان بردند.

از وقتی به یاد دارم او اعتیاد داشت. نمی‌دانم حالا ترک کرده است یا نه! صدای زنگ مرا به خودم آورد. لبخندی زدم و دویدم تا در را باز کنم. خودش بود! مثل قبل، ریش و سبیل بلندی داشت. خیلی شکسته شده بود و پیرتر به نظر می‌آمد. با اشک در آغوشش فرو رفتم.

اوایل آزادی حال پدر خیلی خوب بود. مهربان شده بود، اما به طور ناگهانی تغییر کرد. باز هم مواد مصرف می‌کرد و من و مادرم را با کمر بند کتک می‌زد. حتی به زور اجازه می‌داد به مدرسه بروم. ۱۸ سالم بود که دیپلم گرفتم و از خانه فرار کردم. چون دیگر خسته بودم از اتفاقات زندگی!

پس از مدت کمی، با کار در تهران پولی به دست آوردم و بلافاصله به خارج از کشور مهاجرت کردم. به روسیه سفر کرده و در آنجا مستقر شدم. با هر بدبختی بود، در رشته هنر درس خواندم. زندگی در کشور غریب سخت بود، اما توانستم در مدت کمی به جایگاه خوبی برسم.

چند کلاس نقاشی و گالری عکس افتتاح کردم. خیلی زود به معروفیت دست یافتم. در دانشگاه عاشق همسرم سوفیا شدم و بعد از اتمام درس، با هم ازدواج کردیم. حالا او تازه امروز مسلمان شده است. چند روز پیش شنیدم که پدرم در اثر سرطان فوت شده؛ تصمیم گرفتم به ایران بازگردم و کار خیری هم در کشورم بکنم. حالا در مرکز مهرانه اصفهان، به عنوان خیر نشسته بودم. حس خوبی داشتم که در کشور و شهر خودم بودم.

با خوانده شدن نامم، در میان دست و سوت دیگران به روی صحنه رفتم. هیجان زده بودم، میکروفن را برداشتم تا چیزی بگویم، که صدای سوفیا از ته سالن توجهم را جلب کرد.

—امیر صبر کن!

همه به او نگاه می کردند. چادرش را مرتب کرد و به همراه پیرزنی با کمر خمیده، پله ها را بالا آمد.

به چهره اش دقت کردم، باورم نمیشد مادرم باشد! با شوق میکروفن را روی میز گذاشتم و خودم را به او رساندم. گریه ام بند نمی آمد...هر دو با دل تنگی وصف نشدنی یکدیگر را در آغوش کشیدیم. حرف زدیم و گفتیم از سال های قبل... گفتیم از خاطرات، از دلتنگی و گفتیم از عشق!

پایان

ویراستار: مریم خسروی

گرافیکست : کوثر بیات

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

www.98iia.com